

می شود. واقعاً که!» هنگام کار مدام به این خبر فکر کرد، و دشمنیش با فارفره از سر گرفته شد.

«پول آن زن است که مایه ترقی او می شود. ها، ها... چقدر عجیب است! حالا من، ارباب سابقش برای او کار می کنم. و او، که پیشتر برایم کار می کرد، حالا شده اربابم. حالا خانه و مبل و کسی که می شد زن من باشد، همه شده مال او!»

این حرفها را روزی صد بار تکرار می کرد. با از سر گرفتن نهرتش نسبت به اسکاتلندی، انگار دیگر از خودش هم دست کشید. مدام با خود می گفت: «فقط دو هفته دیگر! فقط دوازده روز دیگر!» و به این ترتیب روزه روز از تعداد روزها می کاست.

یکی از مردهایی که کنار هنجارد کار می کرد پرسید: «چرا می گویی فقط دوازده روز دیگر؟»
«چون تا دوازده روز دیگر دوره سوگندم تمام می شود.»

«کدام سوگند؟»

«اینکه لب به مشروب الکلی نزنم. دوازده روز دیگر از روزی که قسم خوردم بیست و یک سال خواهد گذشت.»

بعد دیگر شکر خدا می توانم از زندگی لذت ببرم!»
الیزابت - جین یکشنبه روزی پای پنجره نشسته بود که شنید کسی در خیابان هنجارد را صدا می زند. نمی دانست موضوع از چه قرار است که رهگذر سومی نادانسته به پرسشی که در ذهنش بود پاسخ گفت.

«مایکل هنجارد پس از بیست و یک سال که به سوگندش وفادار ماند و چیزی ننوشید، حالا با تمام شدن دوره سوگند نوشیده!»

الیزابت - جین از جا پرید، لباس پوشید و بیرون رفت.

هنجارد صبح آن روز مهمانخانه ثری مرینرز را برگزیده و نوشیدن را شروع کرده بود. وقتی الیزابت - جین به آنجا رسید، هنجارد مست و خراب بود. الیزابت - جین با خواهش و تمنا از او خواست به خانه بیاید. زیر بغلش را گرفت و هنجارد با فروتنی ناگهانی تسلیم شد. مانند کوران قدم برداشت و نمی دید که کجا می رود.

پس از آن الیزابت - جین هر روز سرکار برای هنجارد چای می برد و بعد با او به خانه می رفت، تا مانع شود در ثری مرینرز بایستد و مشروب بنوشد.

شهردار جدید

فارفره هنوز اصلاً به روابط قبلی همسرش با هنجارد شک نبرده بود و هیچ سردر نمی آورد که چرا دروگر آنهمه از او نفرت دارد.

روزی به زنش گفت: «آخر من چه هیزم تری به او فروخته ام؟ شنیدم که در ثری مرینرز بدجوری تهدید می کند که بلایی سرم می آورد. ناامیدی ناشی از شکست در تجارت را می فهمم، اما دلیلی برای نفرتش از خودم پیدا نمی کنم. خب، تو چیزی پیدا می کنی، لوستا؟ بیشتر شبیه نفرت بین رقبای عشق قدیم است، تا رقابت در تجارت.»

لوستا که رنگ از رخسارش پریده بود، گفت: «نه.»
«به اش کار می دهم، نمی توانم ردش کنم. اما نمی توانم چشم پوشی کنم که شاید خطرناک باشد.»
لوستا که گوش به زنگ شده بود، پرسید: «دانلد عزیزم، چی شنیدی؟» تک زبانش بود که بگوید: چیزی از من گفت؟... اما آن را به زبان نیاورد. با اینحال نتوانست نگرانش را پنهان کند و اشک در چشمانش حلقه زد.

فارفره با لحن دلداری دهنده‌ای گفت: «نه، نه...
 آنقدرها هم که فکر می‌کنی، جدی نیست.»
 لوستا گفت: «کاش حرفهایی را که زده بودیم عملی
 می‌کردی. تجارت را رها کن و با هم از اینجا برویم. پول
 فراوانی داریم، آخر چرا باید اینجا بمانیم؟»
 مدتی دربارهٔ این امکان بحث کردند، تا مهمانی سرزده
 از راه رسید. همسایه‌شان آلدومن وات بود. آمده بود که از
 فارفره بپرسد در صورت پیشنهاد انجمن شهر آیا مقام
 شهردار را می‌پذیرد.
 فارفره که قدری تعجب کرده بود، گفت: «اگر اکثریت
 اعضای انجمن رأی بدهند، من رد نمی‌کنم.»
 وات گفت: «بسیار خوب، پس از همین حالا خودت را
 انتخاب شده بدان.»
 او که رفت، فارفره غرق اندیشه گفت: «حالا ببین
 قدرتهای بالاتر از ما چه جور به ما حاکمند! یک جور نقشه
 می‌کشیم و جور دیگر عمل می‌کنیم. اگر بخواهند من
 شهردار شوم، هر جور که هنجارد فکر کند توی کاستریج
 می‌مانم.»

نامه‌های پراحساس لویستا

از آن روز به بعد لویستا خیلی بیقرار شد. تصمیم گرفت بار دیگر از هنجارد بخواهد که نامه‌هایش را به او برگرداند. ترتیبی داد که روزی در بازار طوری او را ببیند که انگار تصادفی است.

«خدا خیرت بدهد! من که نامه‌ها را بسته‌بندی کرده بودم تا همان وقت که خواستی توی دلیجان تحویلت دهم... ولی تو خودت پیدا نشدی!»

لویستا توضیح داد که چطور مرگ عمه‌اش مانع سفرش در آن روز شد. بعد پرسید: «خب، بر سر بسته چه آمد؟ هنجارد درست نمی‌دانست. لویستا که رفت، به یادش آمد که چند نامه ناالزم را در گاوصندوق ناهارخوری سابقش گذاشته است. گاوصندوق را در دیوار خانه‌اش کار گذاشته بود - و اکنون خانه در اختیار فارفره بود. نامه‌ها احتمالاً در میان آنها بود.

صبح روز بعد هنجارد مثل همیشه به حیاط غله رفت. گرچه حالا بیش از پیش از فارفره نفرت داشت، چون روز پیش شنیده بود که فارفره شهردار شده است.

حدود ساعت یازده فارفره وارد حیاط شد و هنجارد از او درباره بسته سوال کرد. فارفره گفت که تاکنون گاو صندوق را باز نکرده است، بنابراین بسته مورد نظر باید سرجایش باشد. او که می خواست بیش از همیشه دوستی خود را به هنجارد نشان بدهد، گفت که باید همان شب به خانه اش برود و خودش ببیند.

دیروقت بود که هنجارد به خانه سابقش رسید، و پیش از رفتن به آنجا قدری مشروب نوشیده بود. فارفره او را یکر است به اتاق غذاخوری برد، گاو صندوق را گشود و بسته و اوراق دیگر را بیرون کشید و عذرخواهی کرد که پیشتر آنها را برنگردانده است.

هنجارد بالحن خشکی گفت: «مهم نیست. حقیقت این است که بیشترشان نامه است. بله...» نشست و بنا کرد به گشودن بسته شورانگیز لوستا. «... اینجاست. باز هم باید چشمم به اینها بیفتد! امیدوارم حال خانم فارفره خوب باشد!»

«کمی خسته بود و زود خوابید.»

هنجارد ادامه داد: «لابد آن قسمت عجیب از زندگی گذشته ام را که برایت تعریف کرده ام، هنوز یادت هست؟»

این نامه‌ها در واقع مربوط می‌شود به همان کار نافرجام.
یادت هست چطور کمکم کردی؟»

فارفره پرسید: «بر سر زن بیچاره چه آمد؟»

هنچارد گفت: «خوشبختانه ازدواج کرد. وصلت خوبی
هم کرده. پس این نامه‌های غم‌انگیز سبب احساس گناه در
من نمی‌شود. فقط گوش کن ببین یک زن عصبانی چه
می‌گوید، فارفره!»

فارفره گرچه تمایلی نداشت و از خستگی خمیازه
می‌کشید، اما فقط برای اینکه هنچارد را خوشنود کند به
محتوای نامه گوش داد.
هنچارد خواند:

برای من عملاً آینده‌ای در کار نیست. محال است که بتوانم زن
مرد دیگری شوم. گرچه می‌دانم نمی‌خواستی مرا به راه خطا
یکشانی، با اینحال تو دری هستی که از آن راه خطا به رویم باز
شده. حالا دیگر زندگیم تحمل ناپذیر شده. اینجا دیگر کسی با من
حرف نمی‌زند. من یکسره تنها شده‌ام!

هنچارد گفت: «همین جور نوشته و نوشته. هزاران کلمه
مثل این. آنهم وقتی در برابر حوادث هیچ چاره‌ای
نداشتم.»

فارفره با حواس پرتی گفت: «بله، زنها همیشه همین جورند.»

هنچارد نامه دیگری را باز کرد و خواند، اما باز هم مثل نامه قبلی اسم را نخواند. معصومانه گفت: «نامش را نمی‌خوانم. چون من با او ازدواج نکردم و مرد دیگری کرد، به نظرم منصفانه نیست.»

فارفره گفت: «درست، درست. اما وقتی همسرت سوزان مرد، چرا با او ازدواج نکردی؟» فارفره این سؤال را با لحن کسی کرد که اصلاً درگیر این موضوع نیست.

هنچارد که بدخواهانه پوزخند می‌زد، گفت: «آه، خوب می‌توانی همچو سؤالی بکنی! بر خلاف همه چیزهایی که اینجا نوشته....» نامه‌ها را تکان داد. «... وقتی من خواستگاری کردم، جواب رد داد. بعد با یکی دیگر ازدواج کرد!»

فارفره لبخند زنان گفت: «خانم جوان لابد دلی دارد که هر لحظه به یکی می‌بندد!»

هنچارد با ابهامی بیش از آنکه فارفره بتواند درک کند گفت: «درست است. درست است!»

هنچارد چند نامه دیگر را هم خواند و می‌خواست نام

را هم بخواند، اما دلش راضی نمی شد. تا این حد به پستی تن در نداده بود.

تغییری بزرگ

لوستا بنا به گفته داندل بر اثر خستگی زود به بستر رفته بود، اما خوابش نمی برد. با خود گفت که اگر نوشیدنی گرمی بخورد، شاید خوابش بیبرد و بنابراین آهسته به طبقه پایین و آشپزخانه رفت. از کنار اتاق غذاخوری که گذشت، صدای گفتگو را شنید. ایستاد و ناگهان ترس برش داشت. جملاتی که خود نوشته بود از زبان هنجارد به نظرش کاملاً روشن بود؛ انگار ارواحی از گورستان سربرداشته بودند.

لوستا درمانده به دیوار تکیه داد. کلمات چون پتکی بر گوشش فرود می آمد. اما آنچه او را به شگفتی می آورد، لحن صدای شوهرش بود. اصلاً به گفتگو علاقه مند نبود، انگار فقط محض رعایت ادب ایستاده بود. فارفره گفت: «اگر من جای شما بودم، این نامه ها را از بین می بردم. چون خانم حالا به همسری مرد دیگری درآمده، اگر آنچه نوشته بر ملا شود، به او صدمه می زند.»

هنجارد که نامه ها را کنار می گذاشت، زمزمه کنان گفت:

«نه، از بینشان نمی برم.» بعد دیگر لوستا چیزی نشنید.
به اتاق خوابش رفت و نمی دانست چه کند. آیا هنجارد
به شوهرش می گفت؟ شنید دری در پایین بسته شد و بعد
دانلد بالا آمد. فارفره به اتاق خواب که وارد می شد، لوستا
به صورتش نگاه کرد. با شگفتی لبریز از شادی لبخند
آسودگی خاطر مردی را که تازه از دردسر کوچکی خلاصی
پیدا کرده بود دید.

فارفره گفت: «از میان اینهمه آدم، او آخرین کسی بود که
می خواستم مهمانم باشد. به نظرم کمی خجل شده. چندین
و چند نامه را از زندگی سابقش برایم خواند و من هم
محض رعایت ادب ناچار گوش دادم.»
صبح روز بعد لوستا تصمیم گرفت نامه‌ای به هنجارد
بنویسد:

دیشب قسمتی از حرفهایت را با شوهرم شنیدم، می بینم
چطور می خواهی انتقام بگیری. حتی فکرش هم خردم می کند!
رحم داشته باش! اگر مرا می دیدی، این کار را در حقم نمی کردی.
در این نامه از او خواست که همان شب در خرابه‌های
رومی به دیدنش برود.

هنجارد که به میعادگاه نزدیک شد، او را آنجا چشم براه

دید و تغییر بزرگی در وجودش رخ داد. تصویرش در میان آن خرابه‌های عظیم به نحوی شدید او را به یاد ستم‌دیده دیگری انداخت که آنجا ایستاده بود و اکنون مرده بود. وجودش سرشار از حسرت و پشیمانی شد. وقتی به لوستا نزدیک شد، پیش از آنکه او دهان بگشاید و کلمه‌ای بگوید، می‌دانست که هرچه او بخواهد انجام می‌دهد. شرمنده شد و هرگونه تمایل به تحقیر لوستا در او فرو مرد. از لوستا پرسد چه می‌خواهد.

«نامه‌ها و هر برگ کاغذی را که از من داری، به من پس

بده.»

«هر چه زودتر پششان می‌دهم. اما بین من و تو بماند،

لوستا. فارفره دیر یا زود از قضیه بو می‌برد.»

لوستا آهی کشید و گفت: «آه! ولی نه تا وقتی که من

ثابت کنم برایش همسر وفادار و شایسته‌ای هستم. بعد

شاید مرا از بابت همه چیز ببخشد!»

هنچارد خاموش نگاهش کرد و آهسته گفت: «نامه‌ها به

دستت می‌رسد. رازت هم فاش نمی‌شود. قسم می‌خورم.»

www.KetabFarsi.com

مرگ نابهنگام

جاپ نامه‌های لوستا را می‌خواند

لوستا که از دیدن هنجارد برگشت، مردی را دید که زیر چراغی نزدیک در خانه‌اش ایستاده است. او که ایستاد تا به خانه برود، مرد جلو آمد و با او حرف زد. این جاپ بود. از اینکه وقتش را می‌گیرد عذرخواهی کرد. اما شنیده بود که یکی از تجار غله همسایه‌شان از آقای فارفره خواسته بود مدیر خوبی به او معرفی کند. جاپ می‌خواست که او را معرفی کنند و همین موضوع را در نامه‌ای برای آقای فارفره نوشته بود. اما اگر لوستا از راه لطف منّی بر او می‌گذاشت و به شوهرش می‌گفت، جاپ از به دست آوردن شغل مطمئن‌تر می‌شد.

لوستا از کمک خودداری کرد. مشتاق بود زودتر به خانه

برود تا شوهرش از غیابش نگران نشود. گفت که وقت صحبت با او را ندارد، و او را رنجیده در پیاده‌رو رها کرد. در این بین هنجارد یک‌راست به کلبه جاپ در پرایوری میل برگشت، در میان جعبه‌ها جست‌وجو کرد، و هر چیزی را که از لویستا داشت گرد آورد. وقتی صدای پای جاپ را شنید، به طبقه پایین رفت که به او خوشامد بگوید. هنجارد گفت: «می‌خواهم کاری برایم انجام دهی، جاپ.... منظورم امشب است، همین حالا.»

جاپ بسته را برداشت و بیرون رفت، اما دلیلی نمی‌دید که کاری را به شتاب برای خانم فارفره انجام دهد، بنابراین سر راهش در می‌کده‌ای ایستاد.

طولی نکشید که نوشیدن به آتش رنجشش دامن زد و به بسته‌ای که هنجارد تحویلش داده بود پوزخند شیرانه‌ای زد. با خود گفت: نمی‌دانم چه رازی در این بسته هست.... بسته را راحت می‌شد باز کرد. همچنان که حریصانه به محتوای بسته که جلو خود پخش کرده بود می‌نگریست، زمزمه کرد: این خانم انگار از دماغ فیل افتاده، و من بدم نمی‌آید شرمند‌هاش کنم!.... به خدا این نامه‌های اوست که اینجا دارم.

هیجانزده نامه‌ها را به صدای بلند برای هر گوش شنوایی خواند. چیزی نگذشت که جاپ و دوستانش نقشه‌هایی کشیدند که نام لوستا فارفره را در کاستربریج لکه‌دار کنند.

صبح زود روز بعد جاپ بسته را به لوستا تحویل داد. ظرف یک ساعت نامه‌ها سوزانده و بدل به خاکستر شد. لوستای بینوا از اینکه سرانجام مدرکی از گذشته ناخوشایندش با هنجارد به جا نمانده، از شادی و سپاسگزاری به زانو افتاد.

دیدار ملوکانه

هنگامی که در قسمت‌های پایین شهر توطئه‌ها و دسیسه‌های ناشناخته‌ای چیده می‌شد، آدم‌های متشخص مشتاقانه چشم‌براه دیدار ملوکانه بودند. یکی از شاهزادگان خانواده سلطنتی به غرب کشور سفر می‌کرد و رضایت داده بود که سر راهش نیمساعتی کاستربریج را به قدم خود مزین کند.

انجمن شهر روز سه‌شنبه پیش از روز بازدید تشکیل جلسه داد تا ترتیب مراسم را بدهد. آنها که سرگرم

تصمیم‌گیری بودند، هنجارد با سر و وضعی بسیار کثیف و ژولیده وارد تالار شد.

پیش رفت، دست روی میز گذاشت و گفت: «حسن می‌کنم خوشم می‌آید که به دیدار این مهمان عظیم‌الشان بیایم. گمانم بتوانم با شما به پیشوازش بروم؟»

همه دستپاچه شدند و آقای فارقره که شهردار بود، احساس همگانی را با این جملات بیان کرد: «فکر نمی‌کنم این کار درست باشد، آقای هنجارد. انجمن انجمن است و شما دیگر عضو آن نیستید. اگر شما همراه ما باشید، چرا دیگران نباشند؟»

«پس من مجاز نیستم رسماً در مراسم استقبال شرکت کنم؟»

«متأسفانه خیر. ولی شما می‌توانید مثل باقی مردم مراسم را تماشا کنید.»

هنجارد جوابی نداد و رفت. با خود گفت: «یا من به والا حضرت خوشامد می‌گویم، یا هیچ‌کس!»

صبح روز ورود والا حضرت هوا صاف و روشن بود. کالسکه‌ای که والا حضرت و ملتزمین رکاب را می‌آورد رسید، و از خیابان اصلی کاستربریج به سوی تالار

شهرداری رفت. اینجا کانون توجه همگانی بود.
کالسکه سلطنتی که ایستاد، مردی از میان جمعیت
پیش از آنکه بتوانند جلو او را بگیرند قدم پیش گذاشت.
این هنجارد بود. تا خرخره نوشیده بود. پرچم کوچکش
را وا کرد، کلاه از سر برداشت، و تلو تلو خوران خود را کنار
کالسکه کشاند. پرچم را در دست چپ تکان داد و دست
راست را به سوی شاهزاده دراز کرد.



فارفره با اقتدار فراوان بی درنگ کار درست را انجام داد.

به شانهٔ هنجارد چنگ انداخت و او را پس کشید و با خشونت گفت از آنجا دور شود. چشمهای هنجارد به چشم او دوخته شد، و فارفره خشم سوزان را در آنها دید. هنجارد لحظه‌ای در جا ایستاد و بعد برگشت و رفت.

همه‌این ماجرا فقط چند لحظه طول کشید و الاحضرت انگار متوجه چیز نادرستی نشد. او از کالسکه پیاده شد و شهردار پیش رفت و متن خوشامد را قرائت کرد. شاهزاده خانم پاسخ داد و بعد با او و همسرش لوستا در مقام زن شهردار دست داد. مراسم تنها چند دقیقه طول کشید، و بعد کالسکه‌های سلطنتی به راه خود ادامه دادند. در میان جمع تماشاگر عده‌ای کارگر بیکار و زن هم ایستاده بودند. یکی از آنها که با پوزخند حسادت آمیزی به فارفره نگاه می‌کرد، گفت: «روز اولی که به این شهر آمد چی بود و حالا چی شده»

دیگری گفت: «بدم نمی‌آید ببینم آن خانم چسان فسان، زنش، یک روزی بسادش بخوابد... شاید هم به همین زودی...»

هرکس که آن دوریرها بود می‌دانست منظور گوینده چیست. خواندن نامه‌های لوستا رسوایی بزرگی به بار آورده

و چون مهی در سراسر کاستربریج پخش شده بود.
جاپ به دوستانش در می‌کده گفت: «بله، امشب.
امشب ما هم مراسم خودمان را خواهیم داشت. بعد از این
دیدار ملوکانه وضع خیلی بهتر می‌شود، چون امروز انگار
رفته‌اند به عرش اعلی.» برای جاپ انتقامی که آرزویش را
داشت انگار خیلی در دسترس بود.

هنچارد پس از اینکه شهردار او را این چنین راند، راهی
خانه شد و با خود گفت: مرا که پس می‌کشید، چقدر
عصبانی بود. اما مجبور می‌شود بهایش را بپردازد، و زنش
هم پشیمان می‌شود. باید با او تن به تن بجنگم. بعد
خواهیم دید چه می‌شود!

تاجر ورشکسته بدون فکر بیشتری در مورد کاری
وحشیانه، شتابزده غذا خورد و بعد برای پیدا کردن فارفره
رفت.

نزاع

جمعیت پراکنده شده بود. هنچارد به خانه فارفره در
خیابان کورن رفت. در زد و پیغام داد که خوشحال می‌شود
هرچه زودتر کار فرمایش را در حیاط ببیند. هیچ‌کس سرکار

نبود؛ کارگران به مناسبت ورود ملوکانه تعطیل شده بودند. هنجارد به دور و برش نگریست، بعد به صدای بلند با خود گفت: منصفانه نیست. من خیلی از او زورمندترم.

به یکی از انبارها رفت، طنابی پیدا کرد و دست چپ را محکم به تنش بست. بعد از راه نردبانی به طبقه بالای انبار غله در زیر شیروانی رفت. کف زیر شیروانی تا نیمی از ساختمان پیش می‌رفت، و از لبه آن که نگاه کرد، دید که تا کف زمین ده - دوازده متر فاصله دارد.

چند پله پایین‌تر رفت و منتظر شد. پس از مدتی سر و کله فارفره در حیاط پیدا شد. لباس سفر پوشیده بود. هنجارد فریاد زد: «می‌آیی اینجا؟»

فارفره گفت: «بله، مرد. نمی‌توانم ببینمت. دیگر چه شده؟» لحظه‌ای بعد از نردبان بالا رفت و کنار هنجارد رسید.

همچنان که جلو می‌آمد، پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟» هنجارد لحظه‌ای چیزی نگفت. فارفره متوجه شد که یکی از دستهایش را به پهلو بسته است.

هنجارد به آرامی گفت: «حالا رودرروی هم ایستاده‌ایم. مرد و مردانه و مساوی.»

فارفره به سادگی پرسید: «این دیگر یعنی چه؟» و برگشت که برود.

«کمی صبر کن، پسر. کاری را که امروز کردی، نباید می کردی. من با تو رقابت کردم و خانه خراب شدم؛ اما وقتی مرا عقب زدی، آبرویم را بردی. دیگر این یکی را تحمل نمی کنم!»

فارفره از این حرف به خشم آمد و گفت: «اینجا کاری نداری که بمانی.»

«درست مثل خودت! چطور می توانی به من بگویی که اینجا هیچ کاری ندارم؟»

«تو به خانواده سلطنتی توهین کردی، هنجارد؛ من در مقام امین صلح و شهردار وظیفه داشتم جلو ترا بگیرم. اینجا نیامدم که با تو بحث کنم. صبر کن تا مستی از سرت بپرد، آنوقت حرفهایم را قبول می کنی.»

هنجارد با چهره گرفته گفت: «اول باید مستی از سر تو بپرد. حالا ما اینجا، زیر این شیروانی هستیم. تا به آن دعوای کوچکی که امروز صبح شروع کردی خاتمه بدهیم. لبه اینجا ده - دوازده متر از سطح زمین فاصله دارد. یکی از ما دیگری را می فرستد پایین.... برنده اینجا می ماند. اگر

دوست داشته باشد، بعد می تواند برود پایین و دیگران را خبر کند که یکی تصادفاً افتاده پایین یا حقیقت را بگوید..... این دیگر به خودش مربوط است. من چون قوی ترم، یکی از دستهایم را بسته ام تا به تو مزیتی نداشته باشم. می فهمی؟ پس بیا جلو!»

چاره ای جز مبارزه برای فارفره باقی نمانده بود، چون هنجارد همه درها را به رویش بسته بود.

فارفره برای نجات جاننش می جنگید و این را خوب می دانست. هر دو سخت نفس می کشیدند و کشمکش مدتی ادامه یافت. گرچه هنجارد پیوسته حمله و فارفره دفاع می کرد، اما هیچ یک برتری به دست نیاورد. سرانجام هنجارد فارفره را به زمین دوخت و به نحو خطرناکی به لبه شیروانی نزدیک کرد.

هنجارد نفس نفس زنان گفت: «خب، این دیگر آخر خط چیزی است که امروز صبح شروع کردی. حالا زندگیت در دست من است.»

فارفره گفت: «پس بگیرش! خیلی آرزویش را داشتی؟» هنجارد خاموش نگاهش کرد و چشمانشان به چشم یکدیگر دوخته شد. با تلخکامی گفت: «آه، فارفره! این

حرف درست نیست! خدا شاهد است که زمانی هیچ مردی را به اندازه تو دوست نداشتم.... حالا هم که به قصد کشتنت آمده‌ام، نمی‌توانم آزاری به تو برسانم! برو بگو دستگیرم کنند.... هرچه می‌خواهی بکن.... عین خیالم نیست که چه بلایی سرم بیاید!»

به تاریک‌ترین قسمت زیر شیروانی رفت، دستش را باز کرد، و خود را در گوشه‌ای روی کیسه‌ها انداخت. فارفره خاموش نگاهش کرد، بعد از نردبان پایین رفت. هنجارد کوشید برش گرداند، اما نتوانست، و صدای گامهای مرد جوان فروکش کرد.

پشیمانیا

هنچارد که آنجا نشست و به یاد زمانی افتاد که با فارفره دوست بود، دستخوش شرم و خجالت شد. صدای صحبتی، گشودن دری و راه افتادن کالسکه‌ای را از پایین شنید، اما اعتنایی به آن نکرد.

همانجاماند تا هوا کاملاً تاریک شد. سرانجام برخاست، با خستگی خاک را از لباسهایش تکاند، کورمال کورمال نردبان را یافت، و آهسته به حیاط رفت.

با خود زمزمه کرد: یک وقتی مرا داخل آدم می دانست،
اما حالا تا ابد از من بیزار خواهد شد.

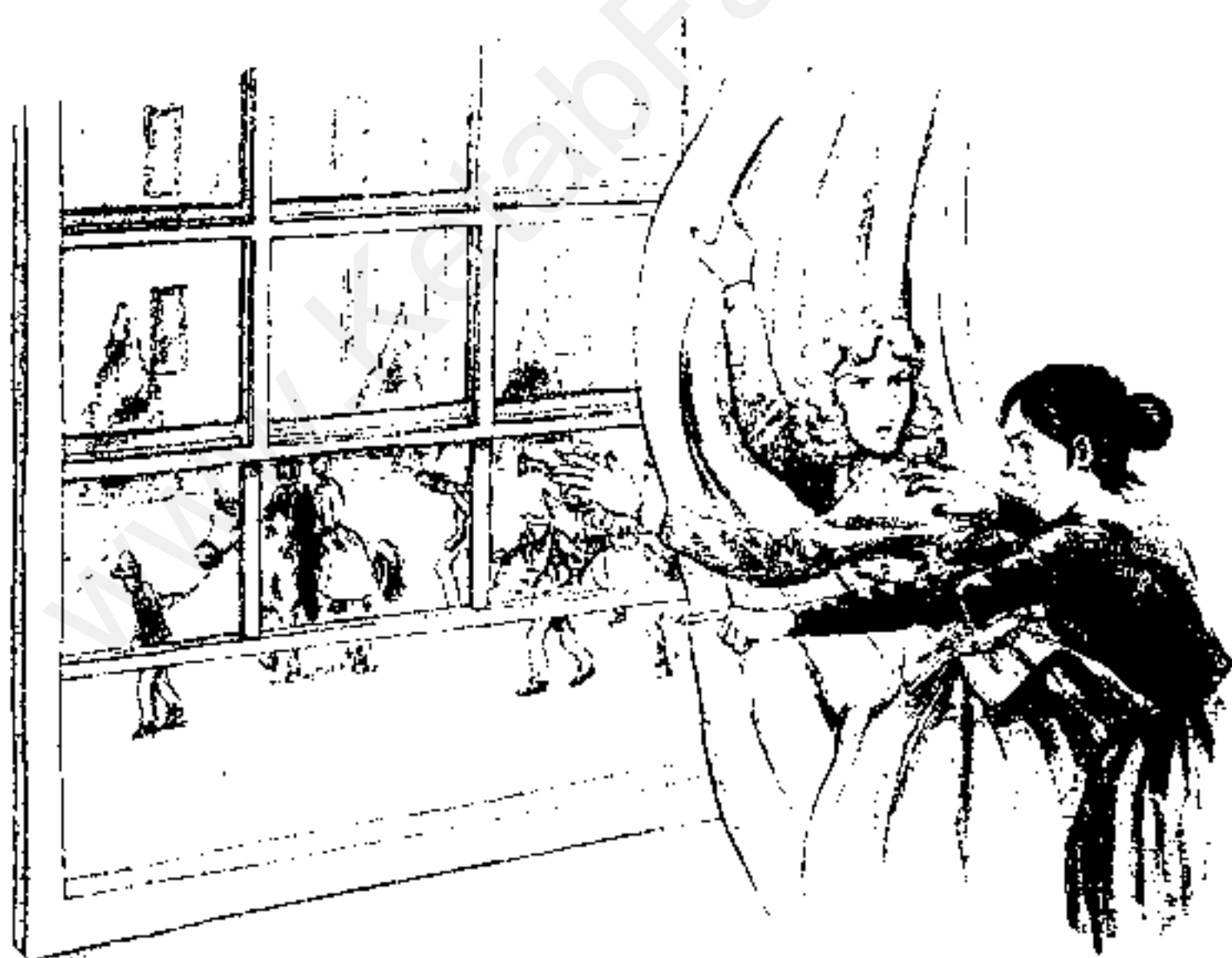
سخت نیاز داشت آن شب بار دیگر فارفره را ببیند و به
خاطر حمله دیوانه وار از او عذرخواهی کند. اما همین که
به سوی در خانه او رفت، یادش آمد که چند لحظه پیش در
حیات چه شنیده بود. فارفره بیرون رفته بود، و وقتی اسب
و کالسکه حاضر می شد، با کسی گفتگو کرده بود. گفته بود
که برخلاف قصد قبلی به بادماوٹ نمی رود، و بی آنکه
انتظارش را داشته باشد از او خواسته اند به ویدربری برود.
بنابراین اول می رود آنجا، بعد به میلستاک، که آنجا هم
قدری کار دارد. بعد برمی گردد خانه، و سفر بادماوٹ را
می گذارد برای وقت دیگر.

این یعنی که سرزدن به خانه فارفره تا دیروقت شب
بی مورد خواهد بود. جز انتظار بازگشتش چاره ای نبود، هر
چند که انتظار برای روح ناشاد و بیقرار هنجارد کم و بیش
شکنجه بار بود. در خیابانهای حومه شهر سرگردان شد.
تاگهان از دوردست به طرز مبهمی ساز و آواز و رپرپ
طبل را شنید. ابتدا خیال کرد دسته نوازندگان شهر است که
می خواهد آن روز جشن و شادی را با موسیقی به سرآورد،

اما بعد پی برد جار و جنجالی که می شنود از دسته نوازندگان شهر نیست. سر و صدا گوشخراش و زننده بود.

راه پیمایی جاپ

نزدیک ساعت هشت بود و لوستا تنها در اتاق نشیمن نشسته بود. یکی از پنجره‌ها را کمی باز گذاشته بود تا صدای آمدن کالسکه فارفه را بشنود. راضی و امیدوار به صندلی خود تکیه داده بود.



آن روز سرشار از موفقیت بود. آن بیقراری که حضور و رفتار هنچارد سببش بود، بزودی با تصمیم شوهرش به سفر کوتاه از میان رفت. مدرک کتبی عشق و علاقه ابلهانه‌اش به هنچارد نابود شده بود. برآستی دیگر دلیلی برای ترسیدن نداشت.

افکارش به همین ترتیب ادامه یافت، اما رفته رفته سر و صدای دوردستی که انگار دم‌بدم زیادتر می‌شد آشفته‌اش کرد. جار و جنجال سبب شگفتی او نشد، چون بیشتر مردم شهر به شیوه خود دیدار ملوکانه را جشن می‌گرفتند. اما توجهش بزودی به مستخدمه‌هایی جلب شد که بیرون خانه به صدای بلند در باره راه‌پیمایی و مراسم حرف می‌زدند.

از حرفهایشان دستگیرش شد که راه‌پیمایان به طرف خیابان کورن می‌آیند. جلو آن دسته هیکل زن و مردی را از گاه ساخته و سوار خری کرده بودند. هیکلها را پشت به پشت به هم بسته بودند، چنانکه یکی رو به جلو داشت و دیگری رو به عقب. مستخدمه‌ها می‌گفتند که هیکل مرد شبیه هنچارد ساخته شده و هیکل زن شبیه لوستا! لوستا جست زد و ایستاد؛ درست در همین لحظه در

اتاق به سرعت و نرمی باز شد. الیزابت - جین به سوی
روشنایی آتش رفت.

نفس نفس زنان گفت: «آمده‌ام دیدنت. نایستادم که در
بزنم، مرا ببخش! می‌بینم که پنجره‌ات را نبسته‌ای، و
پرده‌ها باز است.»

بی‌آنکه منتظر پاسخ لوستا بماند، فوراً به سوی
نزدیک‌ترین پنجره رفت، آن را بست، و یکی از پرده‌ها را
کشید. لوستا به طرفش دوید. همچنان که دست
الیزابت - جین را می‌گرفت، با صدای خشکی دستور داد:
«بگذار باشد! ساکت!»

حرفهایی که بیرون زده می‌شد، حالا به روشنی در اتاق
به گوش می‌رسید. «ببین! آنجا ایستاده! لباس ابریشمی
براق و جورابهای سفید ساق بلند و کفشهای پررنگ
پوشیده.»

بار دیگر الیزابت - جین کوشید پنجره را ببندد. اما لوستا
نگذاشت.

با چهره‌ای که مثل مرده‌ها رنگ از آن پریده بود،
گفت: «این منم! راه‌پیمایی... رسوایی... هیکل بدلی من، و
او!»

قیافه الیزابت - جین نشان می داد که از موضوع خبردار است.

الیزابت - جین که می دید هر قدر جار و جنجال نزدیک تر می شود، لوستا بیشتر از ترس خشکش می زند، با لحن دلداری دهنده ای گفت: «بگذار خفه اش کنیم، بگذار خفه اش کنیم!»

لوستا جیغ زد: «بی فایده است! او آن را می بیند! نه؟ داند آن را می بیند! حالا توی راه است - باید باشد - و این قلبش را می شکند. دیگر دوستم نخواهد داشت، و این مرا می کشد.... مرا می کشد!» پس از این حرف لوستا بیهوش به زمین افتاد.

الیزابت - جین سخت ترسید. خدمتکارها را صدا زد، تا سر آخر آمدند و لوستا را به اتاقش بردند. یکی از آنها پی پزشک رفت.

پزشک با سرعت نامنتظری آمد. پس از معاینه لوستا، در پاسخ به چهره نگران الیزابت - جین گفت: «بیماریش سخت است. می دانید که حامله است، و من هم برای او نگرانم و هم برای بچه ای که به دنیا نیامده. باید فوراً بفرستید پی آقای فارفره.»

بی درنگ مردی را به بادماوٹ پی فارفره فرستادند.

هنچارد برای یافتن فارفره می رود

در انتهای خیابان کورن هنچارد هم شاهد راه پیمایی بود. می دانست معنای این کارها چیست. تصمیم گرفت به خانه دختر خوانده اش برود، اما وقتی به آنجا رسید، گفتند که الیزابت - جین به خانه خانم فارفره رفته است. مانند کسی که در خواب راه می رود، به امید دیدار او همان جهتی را در پیش گرفت که راه پیمایان رفته بودند. اما به آنها برنخورد، بنابراین آرام در خانه سابقش را زد. فوراً از اتفاقی که در آنجا افتاده بود و دستور پزشک که فارفره را هرچه زودتر پیدا کنند، خبردار شد. همچنین فهمید که مردی را پی فارفره به بادماوٹ رود فرستاده اند.

هنچارد هراسان گفت: «ولی او رفته به ویدربری و میلستاک. اصلاً نرفته به بادماوٹ رود.»

اما کسی حرفش را باور نکرد. او اعتماد همه را از دست داده بود. گرچه زندگی لوستا در آن لحظه به بازگشت شوهرش بستگی داشت، هیچ قاصدی به سوی

ویدربری روانه نشد. هنجارد گفت که خودش می‌رود
دنبال فارفره.

به سرعت روانه ویدربری شد. حدود چهار کیلومتری
کاستربریج پای تپه‌ای ایستاد و گوش داد. صدای تلخ تلخ
چرخهای کالسکه فارفره را از دور شنید. این کالسکه
صدای خاصی داشت، و در واقع مال هنجارد بود تا
اسکاتلندی پس از ورشکستگی او آن را خرید.

هنجارد چشم براه ماند. کالسکه که نزدیک تر شد،
نورش به چهره هنجارد افتاد و فارفره از دیدن مردی که
نزدیک بود او را بکشد و حالا وسط جاده ایستاده بود یکه
خورد.

هنجارد نفس نفس زنان دست بلند کرد و فریاد زد:
«فارفره... آقای فارفره!»

فارفره قدری جلوتر رفت و بعد افسار اسب را کشید و
سربرگرداند و از بالای شانیه با لحن سزدی گفت: «بله.» پیدا
بود طوری حرف می‌زند که انگار با دشمنش روبروست.

هنجارد گفت: «فوراً برگرد به کاستربریج! توی خانه‌ات
اتفاقی افتاده... لازم است برگردی. تمام راه را تا اینجا
دویدم که خبرت کنم.»